

## بوستان

### دیباچه

#### بسم الله الرحمن الرحيم

حکیم سخن در زبان آفرین	به نام خداوند جان آفرین
کریم خطابش پوزش پذیر	خداوند بخشنده دستگیر
به هر در که شد هیچ عزت نیافت	عزیزی که هر کز درش سربتافت
به درگاه او بر زمین نیاز	سر پادشاهان گردن فراز
نه عذرآوران را براند به جور	نه گردن‌کشان را بگیرد به فور
چو باز آمدی ماجرا درنوشت	وگر خشم گیرد ز کردار زشت
پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی	اگر با پدر جنگ جوید کسی
چو بیگانگانش براند ز پیش	وگر خویش راضی نباشد ز خویش
عزیزش ندارد خداوندگار	وگر بنده چابک نباشد به کار
به فرسنگ بگریزد از تو رفیق	وگر بر رفیقان نباشی شفیق
شود شاه لشکر کش از وی بری	وگر ترک خدمت کند لشکری
به عصیان در رزق بر کس نبست	ولیکن خداوند بالا و پست
گنه بیند و پرده پوشد به حلم	دو کونش یکی قطره از بحر علم
بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست	آدیم زمین سفره عام اوست
که از دست قهرش امان یافتی؟	اگر بر جفا پیشه بشتافتی
غنی ملکش از طاعت جن و انس	بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس	پرستار امرش همه چیز و کس
که سیمرخ در قاف قسمت خورد	چنان پهن خوان کرم گسترد
که دارای خلق است و دانای راز	لطیف کرم گستر کارساز
که ملکش قدیمی است و ذاتش غنی	مر او را رسد کبریا و منی
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت	یکی را به سر برنهد تاج بخت
گلیم شقاوت یکی در برش	کلاه سعادت یکی بر سرش
گروهی بر آتش برد ز آب نیل	گلستان کند آتشی بر خلیل
ور این است توقیع فرمان اوست	گر آن است منشور احسان اوست
همو پرده پوشد بالای خود	پس پرده بیند عمل‌های بد
بمانند کروبیان صم بکم	به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
عزازیل گوید نصیبی برم	وگر در دهد یک صلاهی کرم
بزرگان نهاده بزرگی ز سر	به درگاه لطف و بزرگیش بر
تضرع‌کنان را به دعوت مجیب	فروماندگان را به رحمت قریب
به اسرار ناگفته لطفش خبیر	بر احوال نابوده علمش بصیر
خداوند دیوان روز حسیب	به قدرت نگهدار بالا و شیب
نه بر حرف او جای انگشت کس	نه مستغنی از طاعتش پشت کس
به کلک قضا در رحم نقشبند	قدیمی نکوکار نیکی پسند
روان کرد و بنهاد گیتی بر آب	ز مشرق به مغرب مه و آفتاب
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه	زمین از تب لرزه آمد ستوه

دهد نطفه را صورتی چون پری  
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ  
 ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم  
 از آن قطره لولوی لالا کند  
 بر او علم یک ذره پوشیده نیست  
 مهیاکن روزی مار و مور  
 به امرش وجود از عدم نقش بست  
 دگر ره بکتم عدم در برد  
 جهان متفق بر الهیتش  
 بشر ماورای جلالش نیافت  
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم  
 در این ورطه کشتی فرو شد هزار  
 چه شب‌ها نشستم در این سیر گم  
 محیط است علم ملک بر بسیط  
 نه ادراک در کُنه ذاتش رسید  
 توان در بلاغت به سبحان رسید  
 که خاصان در این ره فرس رانده‌اند  
 نه هر جای مرکب توان تاختن  
 وگر سالکی محرم راز گشت  
 کسی را در این بزم ساغر دهند  
 یکی باز را دیده بر دوخته است  
 کسی ره سوی گنج قارون نبرد  
 بمردم در این موج دریای خون  
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی  
 تأمل در آیین دل کنی  
 مگر بویی از عشق مستت کند  
 به پای طلب ره بدان جا بری  
 بدرّ یقین پرده‌های خیال  
 دگر مرکب عقل را پویه نیست  
 در این بحر جز مرد راعی نرفت  
 کسانی کز این راه برگشته‌اند  
 خلاف پیمبر کسی ره گزید  
 مپندار سعدی که راه صفا

که کرده است بر آب صورتگری  
 گل و لعل در شاخ پیروزه رنگ  
 ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم  
 وز این صورتی سرو بالا کند  
 که پیدا و پنهان به نزدش یکی است  
 اگر چند بید است و پایبند و زور  
 که داند جز او کردن از نیست هست  
 وز آن جا به صحرای محشر برد  
 فرو مانده از کُنه ماهیتش  
 بصر منتهای جمالش نیافت  
 نه در ذیل وصفش رسد دست فهم  
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار  
 که دهشت گرفت آستینم که قُم  
 قیاس تو بر وی نگردد محیط  
 نه فکرت به غور صفاتش رسید  
 نه در کُنه بی‌چون سبحان رسید  
 بلا احصی از تک فرو مانده‌اند  
 که جاها سپر باید انداختن  
 ببندند بر وی در بازگشت  
 که داروی بی‌هوشیش در دهند  
 یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است  
 وگر برد، ره باز بیرون نبرد  
 کز او کس نبردست کشتی برون  
 نخست اسب باز آمدن پی کنی  
 صفایی به تدریج حاصل کنی  
 طلبکار عهد الستت کند  
 وز آن جا به بال محبت پری  
 نماند سراپرده الا جلال  
 عنانش بگیرد تحیر که بیست  
 گم آن شد که دنبال داعی نرفت  
 برفتند بسیار و سرگشته‌اند  
 که هرگز به منزل نخواهد رسید  
 توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی‌الله علیه و آله

کریمُ السَّجَايا جَمیلُ الشِّیمِ  
 امام رَسُلُ پیشوای سبیل  
 شفیع‌الوری خواجه بعث و نشر  
 کلیمی که چرخ‌فلک طور اوست  
 شفیعُ مطاعُ نبی کریم

نبی‌البرایا شفیعُ الامم  
 امین خدا مهبط جبرئیل  
 امام‌الهدی صدر دیوان حشر  
 همه نورها پرتو نور اوست  
 قسیمُ جسیمُ نسیمُ وسیم

یتیمی که ناکرده قرآن درست  
 چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم  
 چو صییتش در افواه دنیا فتاد  
 به لاقامت لات بشکست خُرد  
 نه از لات و عزّی بر آورد گرد  
 شبی برنشست از فلک برگذشت  
 چنان گرم در تیه قربت براند  
 بدو گفت سالار بیت الحرام  
 چو در دوستی مخلصم یافتی  
 بگفتا فراتر مجالم نماند  
 اگر یکسر موی برتر پرم  
 نماند به عصیان کسی در گرو  
 چه نعت پسندیده گویم تو را  
 درود ملک بر روان تو باد  
 نخستین ابوبکر پیر مُرید  
 خردمند عثمان شب زنده دار  
 خدایا به حق بنی فاطمه  
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول  
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی  
 که باشند مشتی گدایان خیل  
 خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد  
 بلند آسمان پیش قدرت خجل  
 تو اصل وجود آمدی از نخست  
 ندانم کدامین سخن گویمت  
 تو را عزّ لولاک تمکین بس است  
 چه و صفت کند سعدی ناتمام

کتب خانه چند ملت بشست  
 به معجز میان قمر زد دو نیم  
 تزلزل در ایوان کسری فتاد  
 به اعزاز دین آب عزّی ببرد  
 که توریّه و انجیل منسوخ کرد  
 به تمکین و جاه از ملک درگذشت  
 که بر سدره جبریل از او بازماند  
 که ای حامل وحی برتر خرام  
 عنانم ز صحبت چرا تافتی  
 بماندم که نیروی بالم نماند  
 فروغ تجلی بسوزد پرم  
 که دارد چنین سیدی پیشرو  
 علیک السلام ای نبی الورا  
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد  
 عمر پنجه بر پیچ دیو مرید  
 چهارم علی شاه دلدل سوار  
 که بر قولم ایمان کنم خاتمه  
 من و دست و دامان آل رسول  
 ز قدر رفیعت به درگاه حی  
 به مهمان دارالسلامت طفیل  
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد  
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل  
 دگر هرچه موجود شد فرع توست  
 که والاتری ز آن چه من گویمت  
 ثنای تو طه و یس بس است  
 علیک الصلوّه ای نبی السلام

#### سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی  
 تمتع به هر گوشه ای یافتم  
 چو پاکان شیراز خاکی نهاد  
 تولّای مردان این پاک بوم  
 دریغ آمدم ز آن همه بوستان  
 به دل گفتم از مصر قند آورند  
 مرا گر تهی بود از آن قند دست  
 نه قندی که مردم به صورت خورند  
 چو این کاخ دولت بپرداختم  
 یکی باب عدل است و تدبیر و رای  
 دوم باب احسان نهادم اساس  
 سوم باب عشق است و مستی و شور

به سر بردم ایام با هرکسی  
 ز هر خرمنی خوشه ای یافتم  
 ندیدم که رحمت بر این خاک باد  
 برانگیختم خاطر از شام و روم  
 تهیدست رفتن سوی بوستان  
 بر دوستان ارمغانی برند  
 سخن های شیرین تر از قند هست  
 که ارباب معنی به کاغذ برند  
 بر او ده در از تربیت ساختم  
 نگهبانی خلق و ترس خدای  
 که منعم کند فضل حق را سپاس  
 نه عشقی که بندگان بر خود به زور

چهارم تواضع، رضا پنجمین  
 به هفتم در از عالم تربیت  
 نهم باب توبه است و راه صواب  
 به روز همایون و سال سعید  
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج  
 بمانده است با دامنی گوهرم  
 که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست  
 الا ای خردمند پاکیزه خوی  
 قبا گر حریر است و گر پرنیان  
 تو گر پرنیانی نیابی مجوش  
 ننازم به سرمایه فضل خویش  
 شنیدم که در روز امید و بیم  
 تو نیز از بدی بینیم در سخن  
 چو بیستی پسند آیدت از هزار  
 همانا که در فارس انشاء من  
 چو بانگ دهل هولم از دور بود  
 گل آورد سعدی سوی بوستان  
 چو خرما به شیرینی اندوده پوست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

ششم ذکر مرد قناعت گزین  
 به هشتم در از شکر بر عافیت  
 دهم در مناجات و ختم کتاب  
 به تاریخ فرخ میان دو عید  
 که پر دُر شد این نامبردار گنج  
 هنوز از خجالت به زانو سرم  
 درخت بلند است در باغ و پست  
 خردمند نشنیده‌ام عیب جوی  
 به ناچار حشوش بود در میان  
 کرم کارفرما و حشوش بیوش  
 به در یوزه آورده‌ام دست پیش  
 بدان را به نیکان ببخشد کریم  
 به خلق جهان آفرین کار کن  
 به مردی که دست از تعنت بدار  
 چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن  
 به غیبت درم، عیب مستور بود  
 به شوخی و فلفل به هندوستان  
 چو بازش کنی استخوانی در اوست

مرا طبع از این نوع خواهان نبود  
 ولی نظم کردم به نام فلان  
 که سعدی که گوی بلاغت ربود  
 سزد گر به دورش بنازم چنان  
 جهانبان دین پرور دادگر  
 سر سرفرازان و تاج مهان  
 گر از فتنه آید کسی در پناه  
 فطوبی لباب کبیت التعیق  
 ندیدم چنین گنج و ملک و سریر  
 نیامد برش دردناک غمی  
 طلبکار خیر است امیدوار  
 کله گوشه بر آسمان برین  
 گدا گر تواضع کند خوی اوست  
 اگر زبردستی بیفتد چه خاست  
 نه ذکر جمیلش نهان می‌رود  
 چون او بی خردمند فرخ‌نژاد  
 نبینی در ایام او رنج‌های  
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید  
 از آن پیش حق پایگاهش قوی است  
 چنان سایه گسترده بر عالمی

سر مدحت پادشاهان نبود  
 مگر باز گویند صاحب‌دلان  
 در ایام بوبکر بن سعد بود  
 که سید به دوران نوشین روان  
 نیامد چو بوبکر بعد از عمر  
 به دوران عدلش بناز ای جهان  
 ندارد جز این کشور آرامگاه  
 حوالیه من گل فچ عمیق  
 که وقف است بر طفل و درویش و پیر  
 که ننهاده بر خاطرش مرهمی  
 خدایا امیدی که دارد برآر  
 هنوز از تواضع سرش بر زمین  
 ز گردن فرازان تواضع نکوست  
 زبردست افتاده مرد خداست  
 که صیت کرم در جهان می‌رود  
 ندارد جهان تا جهان است یاد  
 که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای  
 فریدون با آن شکوه این ندید  
 که دست ضعیفان به جاهش قوی است  
 که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان  
در ایام عدل تو ای شهریار  
به عهد تو می بینم آرام خلق  
هم از بخت فرخنده فرجام توست  
که تا بر فلک ماه و خورشید هست  
ملوک ار نکو نامی اندوختند  
تو در سیرت پادشاهی خویش  
سکندر به دیوار رویین و سنگ  
ترا سدّ یاجوج کفر از زر است  
زبان آوری کاندرا این امن و داد  
زهی بحر بخشایش و کان جود  
برون بینم اوصاف شاه از حساب  
گر آن جمله را سعدی انشا کند  
فرو ماندم از شکر چندین کرم  
جهانت به کام و فلک یار باد  
بلند اخترت عالم افروخته  
غم از گردش روزگارت مباد  
که بر خاطر پادشاهان غمی  
دل و کشورت جمع و معمور باد  
تنت باد پیوسته چون دین درست  
درونت به تأیید حق شاد باد  
جهان آفرین بر تو رحمت کناد  
همینت بس از کردگار مجید  
زرفت از جهان سعد زنگی بدر  
عجب نیست این فرع از اصل پاک  
خدایا بر آن تربت نامدار  
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد

مدح سعدبن ابی بکر بن سعد

بنالند و از گردش آسمان  
ندارد شکایت کس از روزگار  
پس از تو ندانم سرانجام خلق  
که تاریخ سعدی در ایام توست  
در این دفترت ذکر جاوید هست  
ز پیشینگان سیرت آموختند  
سبق بردی از پادشاهان پیش  
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ  
نه رویین چو دیوار اسکندر است  
سپاست نگوید زبانش مباد  
که مستظهرند از وجودت وجود  
نگنجد در این تنگ میدان کتاب  
مگر دفتری دیگر املا کند  
همان به که دست دعا گسترم  
جهان آفرینت نگهدار باد  
زوال اختر دشمنت سوخته  
وز اندیشه بر دل غبارت مباد  
پریشان کند خاطر عالمی  
ز ملکوت پراکندگی دور باد  
بداندیش را دل چو تدبیر سست  
دل و دین و اقلیمت آباد باد  
دگر هرچه گویم فسانه است و باد  
که توفیق خیرت بود بر مزید  
که چون تو خلف نامبردار کرد  
که جانش بر او جست و جمسش به خاک  
به فضلت که باران رحمت ببار  
فلک یاور سعد بوبکر باد

جوان جوانبخت روشن ضمیر  
به دانش بزرگ و به همت بلند  
زهی دولت مادر روزگار  
به دست کرم آب دریا ببرد  
زهی چشم دولت به روی تو باز  
صدف را که بینی ز دُر دانه پر  
تو آن درّ مکنون یک دانه ای  
نگه دار یارب به چشم خودش  
خدایا در آفاق نامی کنش  
مقیمش در انصاف و تقوی بدار  
غم از دشمن ناپسندش مباد

به دولت جوان و به تدبیر پیر  
به بازو دلیر و به دل هوشمند  
که رودی چنین پرورد در کنار  
به رفعت محلّ ثریا ببرد  
سرّ شهریاران گردن فراز  
نه آن قدر دارد که یک دانه دُر  
که پیرایهء سلطنت خانه ای  
بپرهیز از آسیب چشم بدش  
به توفیق طاعت گرامی کنش  
مرادش به دنیا و عقبی بر آر  
وز اندیشه بر دل گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار  
از آن خاندان خیر بیگانه دان  
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد  
نگنجدن کرم‌های حق در قیاس  
خدایا تو این شاه درویش دوست  
بسی بر سر خلق پاینده دار  
برومند دارش درخت امید  
به راه تکلف مرو سعیدیا  
تو منزل‌شناسی و شه راهرو  
چه حاجت که نه کرسی آسمان  
مگو پای عزت بر افلاک نه  
به طاعت بنه چهره بر آستان  
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه  
به درگاه فرمانده ذوالجلال  
چو طاعت کنی لبس شاهی میپوش  
که پروردگارا توانگر تویی  
نه کشور خدایم نه فرماندهم  
تو برخیز و نیکی دهم دسترس  
دعا کن به شب چون گدایان بسوز  
کمر بسته گردنکشان بر درت  
زهی بندگان را خداوندگار  
حکایت کنند از بزرگان دین  
که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست  
یکی گفتش ای مرد راه خدای  
چه کردی که درنده رام تو شد  
بگفت ار پلنگم زبون است و مار  
تو هم گردن از حکم داور مپیچ  
چو حاکم به فرمان داور بود  
مُحال است چون دوست دارد تو را  
ره این است روی از طریقت متاب  
نصیحت کسی سودمند آیدش

پسر نامجوی و پدر نامدار  
که باشند بدخواه این خاندان  
زهی ملک و دولت که پاینده باد  
چه خدمت گزارد زبان سپاس  
که آسایش خلق در ظلّ اوست  
به توفیق طاعت دلش زنده دار  
سرش سبز و رویش به رحمت سفید  
اگر صدق داری بیار و بیا  
تو حق‌گوی و خسرو حقایق شنو  
نهی زیر پای قزل ارسلان  
بگو روی اخلاص بر خاک نه  
که این است سر جاده راستان  
کلاه خداوندی از سر بنه  
چو درویش پیش توانگر بنال  
چو درویش مخلص برآور خروش  
توانا و درویش‌پرور تویی  
یکی از گدایان این درگهم  
وگر نه چه خیر آید از من به کس  
اگر می‌کنی پادشاهی به روز  
تو بر آستان عبادت سرت  
خداوند را بنده حق گزار  
حقیقت شناسان عین‌الیقین  
همی راند رهوار و ماری به دست  
بدین ره که رفتی مرا ره نمای  
نگین سعادت به نام تو شد  
وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار  
که گردن نیچد ز حکم تو هیچ  
خدایش نگهبان و یاور بود  
که در دست دشمن گذارد تو را  
بنه گام و کامی که داری بیاب  
که گفتار سعدی پسند آیدش